



تسبیحات | مجموعه اشعار | بهدین اروند

برای یار
که نوریست برای گمشده، و
محرابی برای آموزشم.



مرغ کشتار روز موجودست
مرگ تاریخ روزهایم بود
دست و پا می زدم به دامانش
دشنه اش شرح اعتنایم بود

بیشه رم کرده، تیشه می ماند
کوچه ام پشت شیشه می ماند
عقده هایی همیشه می ماند
..سادگی رسم روستایم بود

" لیز ای لیونه که شیونی
زیر دین دلش نمی منی
... چمرونم بیا و بختی؟"
پشت هر ضجه اش "هنا" یم بود

در غروبی مدام می سوزد
بهمنم کام و کام می سوزد
سینه از بنگ خام می سوزد
مادرم فکر سرفه هایم بود...

سینه اش مار بار آورده
این پسر خون و یار آورده!

نذر عشق است و "یار آورده"
زخمت آغاز ما جرایم بود

... در جنون تو نوجوانی کرد
معصیت هر چه می توانی کرد
سرخي سيب را نشانی کرد
حسرت تا ابد سزایم بود

قصه از پای بست ویرانی است
گرچه حق است نامسلمانی است
بیت آخر همیشه زیبا نیست

من به شعر تو تن نخواهم داد
تن به شعر تو من نخواهم داد
... مو رها کن به هرباد آباد
قافیه مو به موی تان آزاد!

ما غزل های شادتر داریم
جان بانو، به جان هر دشمن
خون اگر می چکد به پیراهن
زیر دندان مان جگر داریم

یک اشارت که صبر بگذاریم
رخصتی ده که واژه برداریم

... بسم رب العزا منم: آدم
خاک پای شما، منم آدم

زخمِ بازی همیشه بیدارم
مبتلایم به دامنم... آدم

...در سقوطی همیشه جاری بود
استخوان رخت سوگواری بود
زخم زآغاز کار، کاری بود

صبر در پای مرگ بیهوده است
این کفن خون گرفته، آلوده است
زخم تار است و زندگی پود است
هرشیم مرگ بوده تا بوده ست
مرغ کشتار روز موجود ست

شعری ست برای تولدم؛ تولدی که از ابتدای جوانی می‌دانستم تابستان آخرست. گمان می‌کردم ۲۸ بهار را می‌بینم و بعد این زجر دمام تمام می‌شود. نمردم و کسی را نجات ندادم؛ اما آن‌گونه زیستم که جوانمرگان باید؛ گردن کشیدم و دوست داشتم. اولین شعرم نیست، اما از اولین اشعاری ست که خواستم شاعری دست و صورت شسته باشم.



... هجدهمین کاشی پاییز بود
آذر سردی که دوتا جیب داشت
کوچه پر از وسوسه‌ی بوسه و
گونه‌ی سرمازدهات سیب داشت

کوچه غروب‌ست و تبم سرخ‌تر
وسوسه از شرم لبم سرخ‌تر
دست به تاریکی شب می‌بری
روسریات را به عقب می‌بری

-راس هجوم تو زمان ایستاد-
راس هجوم تو، زمان «ایست» داد...

...

... خون انارست به دیوارها
فصل بهارست و غزلزارها...

... شاعر دیوانه ثمر می‌دهد
روسریات مژده‌ی شر می‌دهد

بندرِ شاپورتین تخمِ جن!^۱
زیرِ پر و بالِ غزل، مطمئن...

... باش که گیسوی تو دریا تر است
موی تو شبِ نامه‌ی این بندر است

موج بگیران و غزل تازه کن!
روسری‌ات را بده شیرازه کن:

قصه‌ی شب: پرده‌ی آخر: "سحر"
... باز کجا رفته دلم بی خبر؟

باز کجا طفلکِ نادانِ من؟!
توی خیالاتِ کسی... جانِ من؟

گیجم و سردردِ سوالم هنوز
«منتظرِ بادِ شمالم هنوز»^۲

قصه‌ی شب را به بلندا نده!
وعده‌ی سرخرمن یلدا نده!

جانِ من و جانِ غزل، خل نشو!
این همه اسبابِ تغزل نشو!

۱. «بندر شاپور» نام پیشین بندر ماهشهر است.

۲. از نظامی گنجه‌ای: «سرخ گلی غنچه مثالم هنوز/ منتظر باد شمالم هنوز»

شعر کجا؟ موی رھاتان کجا؟
قافیہی سر بہ هوا! ہان؟ کجا؟

موی تو باد است و زمین گیر: من!
ورد سحر، نالہی شبگیر: من!

... یاغی ایلاتِ لرستانی
طرّہی رم کردہ بہ دستانی

باید از این معرکہ پروا کنی
پر بہ سقوطِ دگری وا کنی
موی تو بیرون زدہ از مثنوی
یک غزل تازہ مہیا کنی

آہ غزل گیسِ پریشانہ زاد
نیمہی نیماییِ افسانہ زاد
بوی گل آورده نسیمانہ باد
مادرِ من شاعرِ دیوانہ زاد...

مفتعلن / مفتعلن / قاطیات
شاعرِ دیوانہی الواتیات
«آہ من عشق و حالتھی»
دشمنِ خونینہ ولی خانہ زاد

دشمنِ ہم کاسہی مسلول من
لاشہی بو کردہ نر کول من
جیرہ کش بیژن مقتول من
دایہی شہدختِ ملوکانہ زاد

کولی افتاده پی لولیان
 رودکی باپتی از مولیان
 منتظرندی همه سلولیان
 پلک که زد، پيله که پروانه زاد...

پشت همین قافیه جان بسپرند
 معتکف توپره در آخورند
 بخت نرافتاده و یابوگرند
 حال که این زمزمه دندانۀ زاد

می‌روم از بیرهن خونی‌ات
 از غزل و لهجۀ کارونی‌ات
 آشهد آن لاشه‌ی کارونی‌ات
 مرد به غربت... که غریبانه زاد

یادکرد ماهشهر؛ ۱۸ آذرماهی که باران‌های بایزه دریا را چون مسافری تاکناره‌ی جاده
 کشانده بود. معروف است که: «چه خوشبخت زنی که شعری دارد و چه
 خوش‌بخت‌تر زنی که شاعری» و من مردی بودم که میهمان عشق زنی شاعر بودم. دستم را گرفت
 کشاند به سمت کوچه‌باغی بلند و تاریک که از نوجوانی گذار تنهایی‌اش بود؛ «و چه خوشبخت‌تر
 آدمی که یارش رو توی وطن خودش می‌بوسه»

و برگشت دیدم رنگ در چشم‌هایش می‌خندید:
 جوان بودم؛ دست و پایم را گم کردم؛ چهارپاره شدم؛ پرت و پرا. در مثنوی به نفس نفس افتادم
 و در غزل انتهای، قلدرانه، به یاد آوردم چقدر خوشبختم.

برای خاطر یک زن، زنی سراسر من!
زنی چنان که منم نه! که ده برابر من

برای خاطر یک زن، زنی که مردانه
کشیده لاشه‌ی خود را به مرده‌شوخانه

و در عزای کسی که سیاه پوشیده ست
زنی که سادگی‌اش راه راه پوشیده ست

همیشه تکیه کلام وی آخرین بار ست
زنی که ذره به هر ذره‌اش خود آزارست

رها: مثال پرستو که مار می پوشد
برهنه، دور کمر خاردار می پوشد

پرنده‌وار نشست، شکسته برمی خواست
که روزگار پرش را شکسته‌تر می خواست

بخوان به نام زنی که اگرچه تب می کرد
درست چله‌ی خرماپزان رطب می کرد

شبانۀ بحرِ طویلش به دست می افتاد
به گیسوان بلندش شکست می افتاد

زنی که شطح گلی سرخ روی لب‌هایش...
جواب فلسفه‌ی شاعران، "عجب" هایش

زنی که بی‌سبب از قصه‌ها نمی‌آید
زنی که فرق می‌کند، به ما نمی‌آید

برای حسرت: «حیف است مال من باشد
دچار او شده باشم؛ وبال من باشد»

خیال اینکه:

«تماشای دور هم بد نیست
«کنار عشق و عاشقی، غرور هم بد نیست»

..توهماتِ غزالی، رمیدن از نیچه
سوال ساده‌ی بی‌پاسخیم و یعنی چه؟

چه روزگار غریبی که شاعرش ترسو!
قطار منتظرست و مسافرش ترسو

سگی چنان که حرام است در حرم باشد
حواستان به غزل‌های محترم باشد!

غزل برای فریبا
که شوهرش دق کرد
و گله‌های شغالی که سیب عاشق کرد

برای پیرزنانی هنوز نه ساله!
گلی چنان که تویی در دهانِ گوساله

برای شادی مادر
که اِشکنک می‌زد
و پای شیربهایش دوباره فک می‌زد

برای پینه‌ی بابا:
به ما که چک می‌زد،
چه حرف‌های عمیقی که هر ترک می‌زد

...

خری به کول پیاده، سواره برمی‌گشت
برای نره خری که دوباره بر می‌گشت

قسم به مشمت گره کرده، جان پروانه!
به آب نامتبرک، به خاک دیوانه!

به خواب‌های عرق کرده‌ای که می‌بینم
به آلِ فندک برنالم و هرویینم!

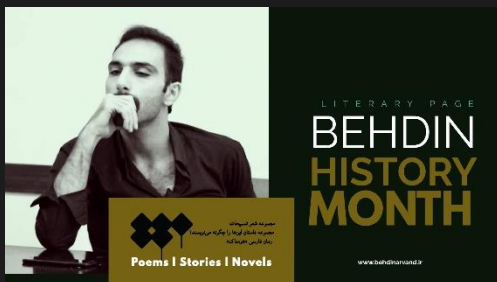
یقین گم شده در امتی که شکاکند!
تو خواب داری و ایشان خمار تریاکند

سخن به من بده دختر! مرا حکایت کن!
بهار کوچک من! نیشکر تلاوت کن!

نگو که آینه‌ی دق هق هفت هستم
بهار می‌رود اما من عاشقت هستم

چیزی ملتهب‌تر از تماشای چشم‌های یک زن دیوانه هست؟ این شعر را برای آن
التهاب سرودم؛ اما دل‌تپه نخوابید. زنی سی‌ساله را می‌شناختم که غم نه سالگی پیرش
کرده بود. که دوست داشت انتقام بزرگی باشد از هستی، اما منتقمی نداشت. که عاشق مرگ بود
و قاتلی نداشت: گردنی که در به در طنبایی بود. داری بود بی سر، سری بی درد، دردی بی سرانجام.





زیبا نبوده‌ام، زندگی زیبایی هم نداشته‌ام، و در انگشت‌هایم نیز
افتخاری جز گرفتن دست‌هایت نیست.

...البته که فروتن هم نبوده‌ام و بزرگی جسته‌ام؛ و کدام بزرگ
بخشنده نیست؟

در شان یار، یاری که با این همه کاستی فراوان بوده، چیزی جز
شعرهایی ندارم که از خودم زیباترند؛ چون برای تو اند یار.

تمام‌شان را جز آنان که تاریک‌اند به تو می‌بخشم که نگاهیان
روحمی. نخواستم یا نتوانستم بهترین‌ها را گویا باشم؛ اما تمام دلم
را شاهد می‌گیرم بر آن که کلامی نگفتم جز آن که ایمان داشتم کلام
آخرست.

و من دوست دارم کلام آخرم از تو باشد
برای تو باشد.

